

تازی. (ص نسبی، ا) عربی باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (شرفنامه منیری). عرب، کسی که در عربستان میماند. (فرهنگ نظام). وجه اشتقاق: فرزانه بهرام بن فرزانه فرهاد تاز، نام یکی از پسران سیامک بوده و تازیان از نسل اویند و از بعضی تواریخ نیز چنین معلوم میشود که تاز پسرزاده سیامک بن میثی بن کیومرث بوده و پدر جمله عرب است و نسب تمام عرب به تاز میرسد چنانکه نسب همه عجم به هوشنگ شاه میرسد. (آندراج) (انجمن آرا) ... و در سراج اللغات نوشته که تازی بمعنی عربی و این منسوب به تاز است چون لفظ تاز بمعنی تازنده نیز آمده و در اوایل اسلام عربان تاخت و تاراج بسیار در ایران کرده اند، بدین جهت نسبت به تاز کرده. (غیاث اللغات). بعضی حدس زده اند که تازی اصلاً بمعنی چادر نشین است، از کلمه تاژ و تاز بمعنی چادر و خیمه و یاق نسبت، و همیشه آن را مقابل دهقان آرند. پس دهقان بمعنی روستانشین و تازی بمعنی چادر نشین است، طوایف چادر نشین که بیلاق و قشلاق کنند، مقابل دهقان که ساکن و تخته قاپو باشد. طبق این حدس کلمه مورد بحث بار اول بمعنی مطلق چادر نشین بوده است و سپس بمعنی خاص تری فقط بر عرب اطلاق شده است. مردم چین عرب را تاش نامند و این تاش ماخوذ از کلمه فارسی تاژی یا تازیست که بمعنی چادر نشین است و این نشان میدهد که مردم چین در اول عرب را بتوسط ایرانیان دریانورد و تجار بری ایران شناخته اند. مرحوم بهار در سبک شناسی آرد: ایرانیان از قدیم بمردم اجنبی طتاجیک یا طتازیک می گفته اند، چنانکه یونانیان طبربرظ و اعراب طاعجمی یا طاعجمی گویند. این لفظ در زبان دری تازه، طتازی طتلفظ شد و رفتمرفته خاص اعراب گردید، ولی در توران و ماوراءالنهر لهجه قدیم باقی و به اجانب طتاجیک می گفتند و بعد از اختلاط ترکان آلتایی با فارسی زبانان آن سامان، لفظ طتاجیک طتبهمان معنی داخل زبان ترکی شد و فارسی زبانان را طتاجیک خواندند و این کلمه بر فارسیان اطلاق گردید و ترک و تاجیک گفته شد. (سبک شناسی ج ۳ ص ۵۰ حاشیه ۱). تازی یعنی عرب و گویا آن شکل فارسی کلمه طایی یعنی منسوب به قبیله طی باشد و بموجب شهرت این قبیله از بابت تسمیه کل به اسم جزق، طایی به تمام عرب گفته شده (در تاریخ نظایر این زیاد است). ما ایرانیان تمام یونان را بنام یک قبیله آن ملت (یونیا) نام نهادیم و کلمه پارسه هم وقتی نام یک قسمت و یک طایفه ایران بوده و بعد از طرف یونانیها و عرب بتمام ایران اطلاق شد یعنی یونانی طپرسیا ط و عرب طفرس ط گفت. یونان را رومیها بنام یک قبیله

یونان که بین آنها معروف بوده طگیرسیاظ نام دادند. (لغات شاهنامه تالیف رضا زاده شفق).

دکتر محمد معین در حاشیه برهان آرد: از تاز + ی (نسبت) در پهلوی تازیک. ایرانیان قبیله طی از قبایل یمن را که با آنان تماس بیشتر داشتند (در عهد انوشیروان، یمن مستعمره ایران شد) طتاژظ و منسوب بدان را طتاژیک ظمی گفتند و سپس این اطلاق را بهمه عرب تعمیم دادند، چنانکه یونانیان و رومیان طپرسیاظ (پارس) و عرب طفرسظ را بهمه ایرانیان اطلاق کردند و ایرانیان طیونانظ را بنام قبیله طیونظ در آسیای صغیر، بهمه قوم هلاس اطلاق کردند - انتهی. رجوع به تاجیک و تاز و تازک و تاژ و تازیک شود. جمع تازی، طتازیانظ آید: و اندر وی (شهر هری) تازیانند بسیار. (حدود العالم).

صد و اند ساله یکی مرد غرچه

چرا شصت و سه زیست این مرد تازی.

ابوطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی).

مر آن خانه را داشتندی چنان

که مر مکه را تازیان این زمان.

دقیقی.

وزان پس چو آگاهی آمد ز راه

ز نعمان تازی و فرزند شاه.

فردوسی.

چنان بد که از تازیان صد هزار

نبرده سواران نیزه‌گذار.

فردوسی.

فریدون فرخ که او از جهان
بدی دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاک تازی بیست
بمردی ز چنگ زمانه نجست.

فردوسی.

که خضرا نهادند نامش ردان
همان تازیان نامور بخردان.

فردوسی.

ز تازی و هندی و ایرانیان
بیستند پیشش کمر بر میان.

فردوسی.

سر مرد تازی بدام آورید
چنان شد که فرمان او برگزید.

فردوسی.

سواران تازی سوی نیمروز
گسی کرد و خود رفت گیتی‌فروز.

فردوسی.

دو تازی دو دهقان ز تخم کیان
که بستند بر دایگانی میان.

فردوسی.

ز دهقان و تازی و پرمایگان
توانگر گزید و گرانمایگان.

فردوسی.

نباشند یاور ترا تازیان
چو از تو نیابند سود و زیان.

فردوسی.

برفتند نعمان و منذر بهم
همه تازیان یمن بیش و کم.

فردوسی.

بیخشد بهای سر تازیان
که بر گنج او زین نیاید زیان.

فردوسی.

از آنجا به کرخ اندر آمد سپاه
هم از پارسی هم ز تازی براه.

فردوسی.

سپهدار تازی سر راستان
بگوید بدین بر یکی داستان.

فردوسی.

که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
ز دهقان و تازی و رومی نژاد.

فردوسی.

بدان ای سر مایه تازیان
کز اختر بوی جاودان بی‌زیان.

فردوسی.

که مستحق‌تر از او ملک را و شاهی را
ز جمله همه شاهان تازی و دهقان.

فرخی.

نهاد خوب و ره مردمی از او گیرند
ستودگان و بزرگان تازی و دهقان.

فرخی.

هرکس به عید خویش کند شادی
چه عبری و چه تازی و چه دهقان.

فرخی.

گویی که بی‌کباره دل خلق ریوده‌ست
از تازی و از دهقان و ز ترک و ز دیلم.

فرخی.

ز عنبر بر مهش چنبر، ز سنبل بر گلش چوگان
دلش چون قبله تازی رخس چون قبله دهقان.

قطران.

چنو گردنکشی گردون برون نارد بصد دوران
نه از رومی نه از تازی نه از توران نه از ایران.

قطران.

بدو گفت تازی جوان عرب
ز کنعان همی راندهام روز و شب.

شمسی (یوسف و زلیخا).

سواران تازنده را نیک بنگر
درین پهن میدان ز تازی و دهقان.

ناصر خسرو (دیوان ص ۳۱۸).

چه چیز است این و پیدایی چه چیز است آن و پنهانی
چه گفته‌ست اندرین تازی چه گفته‌ست اندرین دهقان.

ناصر خسرو.

جهان را دیده‌ای و آزمودی
شنیدی گفته تازی و دهقان.

ناصر خسرو (دیوان ص ۳۱۳).

چون بازنجویی که اندرین باب
تازیت چه گفت و چه گفت دهقان.

ناصر خسرو (دیوان ص ۳۳۱).

مامون آن کز ملوک دولت اسلام
هرگز چون او ندید تازی و دهقان.

ابوحنیفه اسکافی.

گهی فرستد خلعت بقبله تازی
گهی بسوزد بت را بقبله دهقان.

مختاری.

برمک مردی بود از فرزندان وزرای ملوک اکاسره
مردی بزرگوار بوده و از آداب تازی و پارسی بهره داشت.
(تاریخ بخارا).
ای ز تیغ تو در سرافرازی
ملک ترکی و ملت تازی.

انوری (از آندراج).

خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست
شاه مربع نشین تازی رومی خطاب.

خاقانی.

دید مرا گرفته لب آتش فارسی ز تب
نطق من آب تازیان برده به نکته دری.

خاقانی.

ریاضت تو چنان باد ملک ترکی را
که هم‌عنان برود با شریعت تازی.

ظهیر (از شرفنامه منیری).

موی بمویت ز حبش تا طراز
تازی و ترک آمده در ترکتاز.

موی بمویت ز حبش تا طراز
تازی و ترک آمده در ترکتاز.

نظامی.

که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی.

سعدی (گلستان).

|| زبان تازی. زبان عربی. (برهان) (غیاث اللغات) :
نبشتن یکی نه که نزدیک سی
چه رومی چه تازی و چه پارسی.

فردوسی.

اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان.
فردوسی (از لغت فرس چ اقبال ص ۸۷).
زبانها نه تازی و نه خسروی
نه رومی نه ترکی و نه پهلوی.

فردوسی.

طاما صحاظ به تازست و من همی
بپارسی کنم اما صحای او.

منوچهری.

بر او خواند شعری به الفاظ تازی
بشیرین معانی و شیرین زبانی.

منوچهری.

... و چون به شهر نزدیک رسید حاجبی و بوالحسن کرخی ندیم و مظفر حاکم ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی... پذیره شدند و رسول را به اکرامی بزرگ در شهر آوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۸). خواجه بزرگ فصلی سخن گفت بتازی سخت نیکو در این معنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۱). نسخه بیعت و سوگندنامه را استادم پیارسی کرده بود، ترجمه‌ای راست چون دیبا و روی همه شرایط را نگاه داشته، به رسول عرضه کرد و تازی بدو داد تا می‌نگریست... پس دوات خاصه پیش آوردند و در زیر آن بخط خویش تازی و فارسی عهدنامه‌چه که از بغداد آورده بودند... نوشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۵ و چ فیاض ص ۲۹۲). بونصر از صف بیرون آمد و بتازی رسول را بگفت تا بر پای خاست و آن منشور در دیبای سیاه پیچیده پیش امیر برد. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۳۷۷). و متنبری در مدح وی بر چه جمله سخن گفته است که تا در جهان سخن تازیست، آن مدروس نگرده و هر روز تازه‌تر است. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۳۹۱). استادم دو نسخه کرد این دو نامه را چنانکه وی توانستی یکی بتازی سوی خلیفه و یکی پیارسی به قدرخان. (تاریخ بیهقی). خواستم که اهل عراق... را از آن نصیبی باشد و بلغت تازی که زبان ایشان است، ترجمه کرده آید. (تاریخ بیهقی).

همی نازی بمجلسها که من تازی نکو دانم
ز بهر علم قرآن شد عزیز ای بی‌خرد تازی.

ناصر خسرو.

و بتازی بانگ آن را ضریرالماق گویند. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۴۴). ابن‌المقفع آن را از زبان پهلوی بلغت تازی ترجمه کرد. (کلیده و دمنه). و هرکه بی‌وقوف در کاری نماید همچنان باشد که گویند مردی می‌خواست که تازی آموزد... (کلیده و دمنه). او را گفت از جهت من از لغت تازی چیزی بر آن بنویس. (کلیده و دمنه).

بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهان
از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری.

خاقانی.

از دو دیوانم بتازی و دری
یک هجا و فحش هرگز کس ندید.

خاقانی.

چون بتازی و دری یاد افاضل گذرد
نام خویش افسر دیوان به خراسان یابم.

خاقانی.

کمال و دانش او کور دید و کر بشنید
بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی.

ظهیر.

و آن کتاب از تازی بفارسی نقل کردم. (ترجمه تاریخ یمینی).
تازی و پارسی و یونانی
یاد دادش مغ دبستانی.

نظامی.

زان سخنها که تازی است و دری
در سواد بخاری و طبری.

نظامی.

امثال :

- فارسی گو گرچه تازی خوشتر است .
- من از بغداد می آیم تو تازی میگویی .
تازی زبان ؛ لسان عربی. (آندراج) :
یکی ترک تازی زبان آمدستم
بمهمان پی عشرت و زیج و بازی.

سوزنی.

به سیم و به می کرد خواهم من امشب
بر آن ترک تازی زبان ترک تازی.

سوزنی.

- تازی زبان شدن ؛ افصاح. (تاج المصادر بیهقی). عرویس. (تاج المصادر بیهقی).
- تازی کردن سخن پارسی ؛ اعراب. (تاج المصادر بیهقی).
- تازی گوی ؛ متکلم بزبان عربی. عرب.
- || (من باب ذکر حال و اراده محل) عربستان :
- سپه کشیده چه از تازی و چه از بلغار
چه از برانه چه از اوزگند و از فاراب.

عنصری.

رجوع به تازیان شود. || و از اسب تازی اسب عربی مراد است. (برهان). و اسب عربی را نیز اسب تازی گویند و اسب تازی لاغرتر از اسب ترکی است. (آندراج) (انجمن آرا). و اسب معروف. (شرفنامه منیری). بمعنی اسب تازی. (غیاث اللغات).
گاه از طتازی ظ مطلق همین معنی مراد است :
همان گاو دوشان بفرمانبری
همان تازی اسبان همچون پری.

فردوسی.

نظامی.

برق کردار بر براق نشست
تازیش زیر و تازیانه بدست.

نظامی.

روزی بیای مرکب تازی درافتمش
گر کبر و ناز باز نیچد عنان دوست.

سعدی.

چو آب می رود این پارسی بقوت طبع
نه مرکبی است که از وی سبق برد تازی.

سعدی.

گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
لیکن وصول نیست بگرد سمنند او.

سعدی.

به اسبان تازی و مردان مرد
برآر از نهاد بدانندیش گرد.

(بوستان).

اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به.

(گلستان).

نخواهد اسب تازی تازیانه.

شبستری.

- امثال :

- به تازی میگوید بگیر به آهو میگوید بدو .
- تازی خوب وقت شکار بازش میگیرد .
- تازی را بزور بشکار نتوان برد .
- صد من گوشت شکار به یک ناز تازی نمی‌ارزد .
- تازی سوار ؛ سوار اسب تازی. یک‌تاز. چابک‌سوار :
- خر خود را چنان چابک نبینم
- که با تازی‌سواری برنشینم.

نظامی.

- تازی فرس ؛ اسب تازی :

گر لاشه خر من افتد از پای
تازی فرس تو باد برجای.

نظامی.

- تازی‌نژاد ؛ از نژاد عرب :

حبذا اسبی محجل مرکبی تازی‌نژاد
نعل او پروین‌نشان و سم او خارا شکن.

منوچهری.

من از حاتم آن اسب تازی‌نژاد

بخوادم گر او مکرمتم کرد و داد.

سعدی (بوستان).

نوعی از بهترین اقسام سنگ شکاری . سنگ تازی. و تازی سنگ، نوعی از سنگ شکاری باشد. (برهان). و نوعی از سنگ شکاری را که نسبت به سگان دیگر لاغرتر است، نیز تازی گویند. (آندراج) (انجمن آرا). و بمعنی سنگ شکاری. (غیاث اللغات). یک قسم سنگ شکاری که لاغر و پاهای دراز دارد، تازی نامیده میشود، گویا نسل سنگ مذکور از عربستان آمده، تازی نامیده شد یا از جهت زیاد دویدن و تاختن تازی نامیده شده. (فرهنگ نظام) :

چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا
سگ تازی پارسی‌خوان نماید.

خاقانی.

بنده خاقانی سنگ تازی است بر درگاه او
بخرخ آن تازی سگی کش پارسی‌خوان دیده‌اند.

خاقانی.

عوا ز سماک هیچ‌شمشیر
تازی سگ خویش رانده بر شیر.

نظامی.

چند برانی چو سگ از در مرا
من سگ کوی تو ولی تازیم.

حافظ حلویابی.

|| (فعل) بمعنی تاخت آری هم است. (برهان). تاخت کنی. (شرفنامه منیری) :

چه تازی خر به پیش تازی اسبان
گرفتاری بجهل اندر گرفتار.

ای گشته سوار جلد بر تازی
خر پیش سوار علم چون تازی؟

ناصر خسرو.

لوح فشرده لغتنامه دهخدا